

پیکاسور یک روز صبح تنهایی گردش می‌کرد،
که یک‌دفعه چیز عجیب و کوچکی پیدا کرد.



پیکاسور دست و پا و سر و دُمی تکان داد.
مِن مَن کنان درباره‌ی چیزی که پیدا کرده بود، نظر داد:
«نمی‌دانم... شاید...»

مُردد پنجه وا کرد، بَرش داشت و روی تکه‌سنگی نقاشی کرد.



این چی‌چی بود؟
جادویی نقره‌ای به رنگ مهتاب،
بگی‌نگی یک ردّ کم‌رنگی داشت.

